

همخونه اخموی من, [AM 9:24 2/10/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_387

هامون با همان حالت نگران بیرون امد و دستش دور کمر دخترکش بود.

و اما دلوینش با بیحالی به بدن مردش تکیه داده بود.

برای لحظه ی نگاه به خون نشسته ی هامون سمت صبا چرخید که دخترک از ترس رو گرفت .

همین که از سالن دور شدند دخترکی که او را روی نیمکت نشاند با شکاکیت پرسید

- دختر نکنه چیزی بهشون گفتی؟وای به شدت روش حساسه
- روی چی؟

- واا مگه تو نمیدونی؟

- چیو؟

- این خانمی که باهاش بود ، زنشه و کسی کوچیکترین حرفی بهش
بزنه به شدت تنبیهش میکنه

با بهت به سمتش چرخید و لب زد

- زن...زنش...

- اره دیگه فامیلن و زنشم هست، دانشجوشم هست وای دختره
خیلی ناز و ماهه اصلا یه فرشتس تازه دورگست یعنی یه رگش
خارجیه

- من...نمی...دونستم

- اشکال نداره فقط چیزی که بهش نگفتی؟

- نه...نه نه من فقط داخل رفتم و بعد یهو دلوین حالش بد شد

- اخی طفلی ایشالله که چیزیش نیست

- چرا؟ مگه...مگه چشه؟

- منم از دوستاش شنیدم ناراحتی قلبی داره و توی اردویی که از
طرف شوهرش رفتن بچه ها ، یه شوخی باهاش کردن و حالش
خیلی بد میشه واسه همین اون ۴ نفر تعلیق شدن از من بتو
نصیحت به هیچوقت سمت اذیت کردن یا کلا دید زدن استاد یا

خانمش نرو

- نه... نه من...

- نمیخواه بگی من تا تهش رو خوندم، روز اول که اومد خیلیا مثل تو بودن، دخترا برای استاد و پسرا واسه خانمش ولی تحمل نکرد و چشم دیدن نگاه های هیز پسرا روی زنش رو نداشت و اعلام کرد که خانمشه ولی انصافا توی دانشگاه مثل دانشجو باهاش رفتار میکنه حتی یبارم از کلاس بیرونش کرد

- واقعا؟

- اره ، منم باشم نمیذارم هیچ نگاه هیزی به زنم باشه وقتی اینقدر خوشکل و جذابه

با ذوق تعریف میکرد و هربار دخترک بیشتر متعجب میشد.
از خودش شرمگین شد که دل داده ی مردی شد که زن داشت و بدتر از ان قضاوت ان دخترک بود.
عذاب وجدان لحظه ای رهايش نمیکرد.

اب دهانش را قورت داد و با لبخند بلند شد و گفت

- ممنون بابت راهنمایی ک کمکت مرسی که گفتی
- فدات گلم اگه اذیتی برسونمت

سری تکان داد و دستش را محکمتر در دست خود جای داد، خیره ی
جلو بود و سکوت فضای ماشین را برداشته بود.
لبخندی به نگرانی های مردش انداخت، مگر میشود عاشقش نشد
وقتی که با یک حال خرابی جزیی تمام هوش و حواسش بهم
ریخت....



همخونه اخموی من, [AM 10:03 2/12/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_388

به سمت خانه خود میراند که نزدیک برج صدای گوشیش بلند شد.

با دیدن تصویر پدرش پوفی کشید و چنگی به موهایش زد و خنده
ی دلبرش به صدا آمد.

به سمتش چرخید و اخم ساختگی کرد و با حرص گفت

- اره دیگه باید بخندی من واسه اینکه زنم پیشم باشه باید بابا
جونممم ، حامد جووون بعضیا رو زاضی نگه دارم
- حسودی منو بیشتر دوسداره

برگشت و به لحن بچگانه ی دلبرش لبخندی زد و تماس را وصل کرد
که صدای داد حامد درون ماشین پیچید

- پدرسگ دخترم کجا بردی هاااا؟ مگه نگفتم حق نداری ببریش
خونت پسره ی بی لیاقت نمک شناس

-یواش بابا هرچی بمن میگی میرسه به خودت ها
- خجالت بکش پسره ی الدنگ دیگه برای بابای خودتم زبون درازی
میکنی؟

- من غلط کنم حامد جون میگم که داری فحش میدی حواست
باشه بخودت ندی
- به دایی هات رفتی! از اولشم میدونستم لنگه همون بیشرفایی، یه
مشت دایی حرومزاده...

صدای قهقهه ی هامون باعث تشدید عصبانیت حامد شد و با حرص
بیشتری گفت

- رو اب بخندی حروم دایی ...

گفت و ساکت ماند خودش هم نمیدانست از شدت عصبانیت چه
گفت که دلوین و هامون به خنده افتادند و در اخر تهدید حامد بود
و قطع کردنش

- دخترم نیاری میام سراغت اقا هامون حالا میخوای جدی نگیرش،
پسره انتر بیرخت بدقیافه.

گفت و قطع کرد.
لبخند از لبانشان جدا نمیشد .
فرمان را چرخاند و به سمت عمارت پدرش راند.
به هیچ وجه نمیتوانست تهدید حامد را هیچ حساب کند و باید به
روش خود حامد جلو میرفت.

- بفرما اینم از پدر ما، زنمو باید بزور از پیشش برم اونم اول باید
بخودش سرویس بدم
- هامووووون

با دهن باز صدایش زد و خندید

- والا دیگه باید خودم آماده کنم براش، گایید منو
- خوبت میکنه روی دخترش حساسه
- اخ اخ دخترش که پدر منو دراورده

پشت چشمی نازک کرد و دیگه حرفی زده نشد و بعد از یک ربع به
عمارت رسید و ماشین را وارد پارکینگ کرد و باهم وارد شدند.

با قدم گذاشتن درون خانه صدای حامد بلند شد

- بفرما اقای دزد اومد، حالا دیگه میای توخونم بچمو میدزدی؟

دست دلوین را گرفت و به سمت پله ها رفت و در جوابش گفت

- پدر من دزد چیه؟ دزدی چیه؟ زنه ها! شرعا و قانونا زنه! اگه یه

شب پیش زنت نخوابیدی بیا بمن بگو

- به لطف دیشب نخوابیدم

به سمت حامد برگشت و خندید که حامد دمپایی اش را درآورد و به

سمت هامون پرتاب کرد که جاخالی داد و حامد گفت

- برای توام دارم دلوین خانم دیگه ددر تعطیل

تیکه می انداخت به دلوین و این چنین داشت خودش را برای

دخترکش لوس میکرد، دلوین به سمتش رفت و خود را برایش لوس

کرد و گفت

- دلت میاد حامد جونی؟ بی من اصن خوش میگذره؟

حامد اخمی کرد و همانطور که مینشست با حرص گفت

- مشکل اینجاست که ددر و خراب بازی فقط با تو میچسبه

قهقهه ی دلوین به صدا امد و هامون سری به تاسف تکان داد....



همخونه اخموی من، [AM 10:02 2/14/2025]



#همخونه_اخموی_من

دستانش را گشود که دلوین با شوق در آغوش حامد جای گرفت و حامد صورتش را بوسه باران کرد.

هامون با اخم رو به روی پدرش نشست و حامد از حرص هامون، بوسه هایش را محکمتر روی صورت دلوین میکاشت و پشت چشم نازک میکرد.

- ماماااان

هامون بود که با حرص مادرش را صدا میزد
حامد خنده ای کرد و گفت

- متاسفم مامانت اینجانیست رفته پیش دوستش
- نه من اوادم نتونستم بمونم گفتم پسرم میاد
- دهنه سرویس هانیه مثلا یکم دیر میومدی چی میشد؟
- که پسر رو اذیت کنی؟
- تحفست پسر انترت

- حامد دد

نگاهش را به دلوین دوخت و گفت

- مگه نه؟

- حامدیییی

- کوفت و حامدی ، هروقت میخای منوخر کنی یه حامدی میگی و
منه بدبختم خر میشم

همگی به حرفش خندیدن و دلوین بلند شد و گفت

- من خستم میرم یکم بخوابم

- بمون یه چیزی بخوری عزیزدلم

- گرسنم نیست بیدار شدم میخورم حالا

- باشه قربونت برم

هانیه و حامد را بوسید و در مقابل نگاه خمار شده ی هامون ،
چشمکی زد و بوسی در هوا برایش فرستاد و به سمت پله ها رفت.

لبخند عجیب روی لبانش نشست و تمام حرصش از چلانیدن دلوین

در اغوش پدرش از بین رفت.

- ها چیه نیشِت باز شد؟
- مشکلت چیه بامن؟
- باهات حال نمیکنم
- ولمون کن تورو خدا حال نکن اونی که باید حال کنه میکنه
- هه اونم ازت میگیرم
- بگیر تا مامانو بگیرم
- مامانت منو ول نمیکنه بخاطر توی انتر

برگشت رو به هانیه و گفت

- تایید کن

هانیه لبخندی زد که چشمان حامد گرد شد و دوباره گفت

- منو ول میکنی؟ میری سمت پسرِت؟ اره؟
- وقتی از زنش جداش میکنی یعنی چی اخه؟
- دیشبم همین عفریته کاری کرد پیشم نخواستی اره؟
- حامد ددد

اخم کرده و از هانیه رو گرفت و گفت

- باشه هانیه خانم منم میرم پیش دخترم

هامون ابرویی بالا انداخت و پوزخندی زد و گفت

- پیش زنم دیگه؟ همون که نداشتی دیشب باهام بیاد! اینبارو
باختی حامد جوووون

حامد دندان روی هم سابید و خم شد و سیبی از توی میوه ها
برداشت و به سمت پسرش پرتاب کرد که هامون روی هوا گرفتش و
چشمکی به پدرش زد .

به پسرش افتخار میکرد تمام غرورش بود و بابتش از خدا ممنون
بود میدانست هامون برای دلوینش هرکاری میکرد فقط تمام این
کارها را برای اعتراف کردنش به دوست داشتن دلوین کرده بود.

اخم به مادر و پسر کرد و پا روی پا انداخت و به مبل تکیه داد....



همخونه اخموی من, [AM 9:55 2/16/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_390

سرچرخاند و کنترل را برداشت و سرگرم تلویزیون شد .
با بلند شدن هامون ، نیم نگاهی به او انداخت و کامل به سمت
مادرو پسر برگشت .

صاف نشست و دست راستش را روی تاج مبل تکیه داد .
هانیه با دیدن ژست خاص و مغرورانه مردش لبخندی زد.
عاشقش بود و بخاطرش هرکاری میکرد.
گاهی اوقات مابین شوخیای شیطنت امیز پدر و پسر میپیرید .
دنیايش همین بود ، همین چندنفر...
حامد، هامون، دلوین... تمام عزیزان و کسانی که برای او بودند.

- بشین مامان ، بابات کارت داره

هامون ابرویی بالا انداخت و سرچایش نشست

سیب را روی میز گذاشت و با صورت جدی، خیره ی صورت به شدت
جدی پدرش شد.

حامد خم شد و ارنج دست هایش را به هردو پایش زد و با چشمان
نافذش خیره ی صورت نگران پسرش با جدیت و صراحت لب زد

- بهش گفتی؟

اخم مهمان صورت هامون شد و گفت

- چيو؟

- هامون؟ من پدرتم، قبل عقد يه قرارى گذاشتيم يادته؟

سرى تكان داده و آرام جورى كه حتى فكر كند حامد هم نشنيده
باشد لب زد

- يادمه

اما شنيد، حامد تيز تر از اين ها بود، و خب هامون نسخه ي جوانتر
خودش بود.

از هر لحاظ جفت هم بودند.

گويى سيبى كه به دو نصف تقسيم شده باشد.

- من ميدونم بچگيتون باهم بوده همو دوست داشتن، ميدونم

چيشد و سر چى ديگه دلوين نخواست باهات حرف بزنه... دخترک

منو ازرده كردن و از تو ناراحت بود ولى هر بار كه زنگ ميزدى بعدش

ميومد ميگفت براى من چيزى نگفت چيزى واسم نخريده؟

لبخندی روی لب های هامون نشست که حامد ادامه داد

- تمام سوغاتیایی که هربار برای تولدش میفرستادی رو بهش ندادم

چشمان هامون گشاد شد و سریع تعجبش جایش را به اخم داد و
با صدای بمی گفت

- چرااا؟

- چون ازت دلخور بود، اون خودت رو میخواست نه سوغاتیات رو ...
همشون تو اتاق منو مادرتن ، توی کمد ... هروقت بهش گفتی
اونارو میدم بهش بدی

- میدونی با این کارت باعث شدی ۱۵ سال ازم دور بمونه؟

- من فقط از بچم مراقبت کردم دوست نداشتم تو نوجوونی شکست
بخوره

تک خنده ی حرصی زد و چنگی به موهایش زد.

هانیه با دیدن اشفتگی پسرش کنارش نشست و بازویش را مالید و
ارام نجوا کرد

- آروم مامان جان چیزی نشده که الانم زن خودته

با اخم به سمت مادرش و سپس پدرش برگشت و گفت

- چیزی نشده؟ ۱۵ سال تموم داشتم واسه حرف زدن باهاش چون میدادم و هر بار بابا میگفت خوابه، مدرسه‌ست، نمیخواد حرف بزنه، دوستاش اومدن، با بی بی اینور با مامان بیرونه و هزار تا بهونه ی دیگه

حامد خونسرد و با همان ژست پر ابهتش خیره ی چهره ی دردمند
پسرش شد که هامون لب زد....



همخونه اخموی من، [AM 10:03 2/18/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_391

نفس عمیقی کشید و با کنترل کردن صدایش، نگاهی به طبقه ی
بالا انداخت و با درد لب زد

- میدونستی دوشش دارم! میدونستی نفسم بند نفسشه!
میدونستی تموم دلخوشیم تو اون غربت وجود دلوین ولی با وجود
همه اینا ازم گرفتیش، چرا؟ میدونی چقد داغون شدم؟ شبا واسه
شنیدن صداش جون میدادم و دلخوشیم شده بود اون کلیپایی که
هر بار از تولدش مامان واسم فرستاد

حامد با اخم به هانیه نگاه کرد که هانیه سرش را پایین انداخت و
خیلی جدی رو به هانیه لب زد

- بفرما بهت نگفتم؟ بهت گفتم هیچی نمیفرستی براش، نگفتم؟

- حامد جان چیکار میکردم بدجور بیتابی دلوین رو میکرد و خب

نمیداشتی باهاشم حرف بزنه

- من نذاشتم چون دلیل داشتم، دوست نداشتم دخترم بخاطر این

شازده که اون سر دنیاس از خواب و خوراک بیفته

هامون هیستریک خندید و از جای به شدت برخاست و رو به پدرش

غرید

- چی میگی حامد؟ دلوین از همون بچگی زنم بوده میفهمی؟ هربار

زنگ زدم نذاشتی هربار گفتم نیمخواد حرف بزنه چرا!!!!!!؟

چرایش را با درد نالید و بغضش را قورت داد و چنگی به موهایش زد

و ادامه داد

- همین کارو کردی که الان از حسش خبر ندارم نمیدونم هنوزم

دوسم داره عین بچگی یا نه! اگه دورش نمیکردی الان توی تبش

نمیسوختم

- بسه دیگه هامون چه سوختنی؟ مگه الان کنارت نیست؟

- کنارمه....کنارمه و احدی جرات نداره ازم دورش کنه حتی شما بابا،

دوسش ندارم چون دلوین از همون بچگی شد تموم جون و وجودم
شد همه چیزی که از خدا خواستم و بخاطر اینکه یه روز کنار خودم
باشه همکار کردم همه سختی به جون خریدم تا فقط جوری باشم
که بخاطرم احساس غرور کنه ، ولی اینجا پدر خودم سعی میکرد زن
منو... دلوینمو.... اونی که نفسم به نفسش بنده ازم دور کنه...

خنده ای پر درد کرد و دستی برای پدرش زد و ادامه داد

- کارت عالی انجام شده بابا ، دخترک هنور میتربه از احساس من
بخودش میتربه ... هربار توی چشماش تردید میبینم، نتیجه ی
کارشماست دیگه افتخار کن بخودت

حامد لبخندی زد و از همه چیز باخبر بود از حس پسرش از عشق بی
نهایتش و از تمام سختی هایی که بخاطر داشتن دلوین کشیده
بود.

نگاهی به هانیه کرد و چشمانش را برای اطمینان روی هم کوبید و
چشم به پسر مغرور و تخصصش کرد و گفت

- خب سخت بود؟

هامون گيج و منگ نگاهش را به پدرش دوخت که حامد ادامه داد

- اينکه بهش ثابت کنی و بگی چقد دوسش داری؟ سخته؟
- منو گرفتی؟

با حرص گفت که حامد قهقهه ای زد و دستی بهم کوبید و با لودگی
گفت

- چون هامون وقتی عصبی میشی جذاب تر میشی لنتی، چه کنیم
ديگه وقتی بابات منم بايدم جذاب باشی انتر ، خداوشکر به دایی و
خالت نرفتی وگرن مينداختمت تو خيابون

هامون و هانیه سری به تاسف برايش تکان دادن و هامون بيخيال
از پدرش به سمت پله ها رفت که داد زد

- کجاااا

- اجازه بدی ميرم کپه مرگم بذارم

- اها خب باشه برو فقط تو اتاق خودت کپه مرگت بذار نه پيش
دختر من

با خشم به سمت پدرش برگشت که پشت چشمی برایش نازک کرد
و بی اهمیت از آن دو به سمت اتاق دلوین رفت.....



همخونه اخموی من, [AM 10:02 2/20/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_392

آرام در را گشود و وارد اتاق شد و پشت بندش در رابست و قفل زد.
باید به شرکت میرفت ولی تمام وجودش دخترکش را میخواست.

دخترکی که با لباس خواب ساتن عروسی غرق خواب بود و بند
تاپش روی بازویش افتاده بود و سینه هایش برای هامونی که تشنه
ی اوست چشمک میزد.

دمای اتاق گرم بود و پتو بین پاهایش مچاله شده بود.
لبخندی زد و دکمه های پیراهنش را باز کرده و از تن در آورد.
پالتویش را همان ورودی خانه درآورده بود و قصد نداشت تا زمانی
که دلوین اینجاست به خانه ی خود برگردد.

آرام به سمتش رفت و روی تخت نشست و با پشت انگشت اشاره
اش موهایی که روی صورتش ریخته بود را پشت گوشش انداخت و
خیره ی صورتش شد.

حتی در خواب هم معصوم بود، لبش تکانی خورد و اندکی از هم
فاصله گرفت.

انگشت شستش را آرام روی لبانش کشید و زمزمه کرد

"جوجه ی رنگی هامون بودی و هستی و میمونی، هیشکی نمیتونه
ازم بگیرت هیشکی.."

خم شد و بوسه ی آرامی روی لبانش زد که تکانی خورد و پشت به
هامون چرخید و باسنش را عقب تر فرستاد که به پای هامون خورد.

برای بیدار نشدنش سریع از روی تخت بلند شد و تخت را دور زد.
شلوارش را در آورد و حال فقط با شورت رو به روی دخترکش
ایستاده بود.

قدم برداشت و به سمت تخت رفت و رویش نشست و به سمت
دلبرش خود را کشید و دراز کشید.

دستش را کشید و دخترکش را گرفت و درآغوش خود کشید که
چشمانش را نیمه باز کرد و اب دهانش را قورت داد.

بوی هامونش را تشخیص داده بود ، چشم بست و لبخندی زد و
خود را بیشتر درون آغوش مردش چسباند و خبر نداشت این مرد
تشنه ی چشیدنش هست و این کارها او را تشنه تر میکند.

صورتش را به سینه ی هامون مالید و در آخر صورتش را در گودی
گردن هامون رها کرد و دستش را روی سینه ی پهن و ستر هامون
گذاشت .

چشمانش میخ چاک سینه اش بود که به تنش چسبیده بود و
سینه هایش بالا زده بودند و نمای هوس برانگیزی به نمایش
گذاشته بود.

دستش را قفل کمرش کرد و با دست دیگرش آرام صورتش را نوازش
میکرد و گهگاهی ناخونکی به سینه اش میزد.

با هربار بالا و پایین شدن قفسه ی سینه ی دلبرش نفس بند می
آمد و عطشش بیشتر و بیشتر میشد.

پدر درار شده بود دختر تخصصش ، چشمش را بست و از عطر تنش
عمیق بوکشید و چشم بست.

باید به هرطریقی میخوابید و این تن گرگرفته را مهار میکرد.
دخترکش خسته بود و بخاطر حال خرابیش نیاز به استراحت داشت
و دوست نداشت بخاطر نیاز شدیدش به چشیدن مزه ی شیرین
دلبرش او را اذیت کند.

سرچرخاند و بینیش را به موهایش چسباند و عمیق نفس میگرفت
و بیتشر بخود میفشردش تا اینکه چشمانش گرم شد و خود را به
دست خواب سپرد....



همخونه اخموی من, [AM 10:03 2/22/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_393

با صدای تقه ای که به در خورد تکانی خورد و خود را بیشتر در آغوش
هامون جا داد .

بوی تنش را دوست داشت و عجیب آرامش میکرد.

صورتش که روی سینه ی مردش بود ، را آرام مالید و لبخند روی
لبان هامون نشست.

دلوینش هیچکدام از عادت های بچگیش را ترک نکرده بود و نمونه
اش مالیدن صورتش روی سینه ی او و لذتی که به او منتقل میشد.

دستش را نوازش وار روی صورتش کشید و موهایش را پشت
گوشش انداخت که دلبرکش چشمانش را نیمه باز کرد و مجدد
بست .

- نمیخواهی بیدارشی جوجه خابالوی من؟

- اوم خوابم میاد

- خیلی خوابیدی خانمم باید پاشی دیگه واسه شام تازه قرص هاتم
نخوردی

- هوم... میخورم حالا

- همیشه به موقع باید بخوری

دوباره خود را در آغوشش جابجا کرد و صورتش را در گودی گردنش
قائم کرد و مجدد صدای در و پشت بندش صدای حامد بلند شد

- در و باز کن پسره ی بی چشم و رو! من بهش میگم برو این اومده
مزاحم خواب بچم شده

- پوووف بابا ولکن نیست

- شوخی میکنه که حرصت بده

- لعنتی همیشه هم جوابش داد

دستش رو روی موهایش کشید و ادامه داد

- خانم خانما هم که اصن طرف شوهرش رو نمیگیره! ببینم تو اصلا
دلت واسه من تنگ نمیشه؟

- اوم...

- اوم چیه الان؟

- عه اذیت نکن خب خوابم میاد تکون نخور

- نگفتی؟

- چیو؟

- دلی خانم دلش واسه هامونش تنگ نمیشه؟
- معلومه که میشه حالا بخوابم

همین کافی بود که تمام وجودش را آرامش بگیرد و قلبش تپش بگیرد.

دلتنگی یکی از علائم دوست داشتن بود.
پس دلوینش به او حسی داشت و حال باید مطمئن میشد.

- باز کن درو بچه ، بیدارش کن داروهاش بخوره و بیاد شام
- بابا برو ما میایم

- زرنگی؟ باز میکنی یا بازش کنم؟
- میتونی مگه؟

- الان بهت میگم میتونم یا ن

رفت و صدایی نیامد که دلوین گفت

- کلید یدک رفت بیاره

خودش را بالا تر کشاند و دلوینم بخاطر این حرکتش روی تنش کشیده شد .

همین که امد حرفی بزند با افتادن کلید و چرخش و پشت بندش باز
شدن در اتاق، هامون اخم درهم کرد و دلوین بدون تکان خوردنی به
خوابش ادامه داد

- نچ نچ نچ نگاش کن چجور خوابیده انگار میمونه
- بابا||

- به تو چه با دختر خودمم
- پرنسس حامد نمیخواه پاشه؟

صدای نوچ گفتن دلوین و چرخیدن صورتش که با چشمانی بسته و
لبانی که به جلو داده بود، او را یاد کودکیش انداخت....



همخونه اخموی من, [AM 10:04 2/24/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_394

هر بار که از چیزی میترسید خود را درون آغوش حامد می انداخت و
دقیقا همین حالت می خوابید.
لبخندی زد و روی تخت نشست.
نیشگونی از پای هامون گرفت که اخی گفت

- جمع کن خودتو ! خجالت نمی کشه جلو باباش لخته
- خودت میگی بابام
- هرچی! والا ما جرات نمی کردیم جلو اقامون اینجور بچرخیم
- مطمئنی؟
- منظور؟
- هیچی فقط خبرش اومده که اقاجون چقد حرص دادی

- حالا دیگه

سری تکان داد، و دست حامد بود که صورت دخترکش را نوازش
میکرد و ادام لب زد

- پاشو عشقم خیلی خوابیدیا

نگاهش به هامون افتاد که با اخم نگاهش میکرد و یک هو رو به او
براق شد و با لحنی که حرص پسرکش را در بیاورد گفت

- ها؟ چیه چیه؟ بد نگاه میکنی!

- من کی باشم!

- افرین خوشم اومد میدونی در برابر من کسی نیستی

گفت و ابرویی بالا انداخت و آرام دلوین را از روی تنش بلند کرد و
روی تخت خواباند.

با تعجب به کارهای پدرش نگاه میکرد و کم مانده بود از شدت
عصبانیت منفجر شود.

با دست به بازویش کوبید و گفت

- پاشو برو بیرون مزاحم خوابش نشو
- باباااا
- ای کوفت و بابا! یه بند هی میگه بابا بابا! چه مرگته؟
- این کارا چیه میکنی؟
- کدوم کارا؟
- مگه نیومدی بیدار کنی؟ خب دیگه بفرما
- منو از خونه خودم بیرون میکنی؟
- خونت؟ اینجا اتاقه
- هرچی اتاقم جز خونس

دلوین که تمام مدت نیمه خواب بود با شنیدن کل کل پدر و پسر ، برای بیخ پیدا نکردن بحشان دستی به صورتش کشید و با همان لباس ها از روی تخت باند شد و مقابل نگاه متعجب هردو به سمت سرویس رفت و بعد از شستن صورتش بیرون امد.

نگاهش را به ان دو داد و با صورتی کلافه رو به انها گفت

- من رفتم شما بمونین هی بزنین تو سروکله ی هم

گفت و رفت و حامد بود که همانند زنان پیر غر زد و نیشگونی از بازوی هامون گرفت.

اخی گفت و جای دستش را مالید

- بیا بد خوابش کردی الان دیگه حوصله هیچی نداره

- مننننن؟

- نه ننم ! نکنه فکر کردی من بودم؟

بیخیال بحث با پدرش شد و با نفس کلافه ای بلند شد و لباس هایش را به دست گرفت و همان لحظه که از اتاق خارج میشد زیر لب غر زد.....





همخونه اخموی من, [AM 10:01 2/26/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_395

- بابا نیست که رسما یه پا هوو شده واسم

حامد که حرص و غر های زیر لبی پسرکش را شنید خود را به
نشیدن زد و گفت

- چیزی گفتی؟

برگشت و با اخم نگاهی به حامد کرد و از اتاق بیرون زد.
بعد بیرون رفتنش لبخند دندون نمایی زد و گفت

- بله اقا هامون تازه کجاشو دیدی! از هوو بدتر میشم برات.

بلند شد و مقابل اینه دستی به صورتش کشید و چشمکی برای خود
فرستاد و گفت

- ناموسا عجب پدر جیگری هستمااا بترکه چشم حسود هامون

گفت و رفت.

واقعا لج افتاده بود با پسرکش و فقط قصدش از بین بردن غروری
بود که مانع ابراز علاقه اش به دخترکش میشد و هامون متوجه
نشده و فکر میکرد بخاطر اذیت هایی که دلوین تحمل کرده این
چنین رفتار میکند.

باهمان لباس های خواب به سمت اشپزخانه رفت و هانیه با دیدن
صورت کلافه اش به سمتش رفت

- جانم ماما چیشده؟ بشین یه چیزی بدم بخوری تا شام اماده بشه

- من میخام برم خونه ی خودم

-منم همین میگم بابا قبول نمیکنه ما میخایم بریم خونه خودمون

با اخم به سمت هامونی برگشت که کنار حامد در درگاه اشپزخانه
ایستاده بود و لب زد

- نگفتم خونه ی شما! گفتم خونه ی خودم

ابرو درهم کشید و ان سو حامد با خونسردی و حفظ لبخندش تکیه
به دیوار و دست به سینه نگاهش میکرد

-دیگه چی؟زنم بره یه خونه تنها باشه منم برم خونه ی خودم؟

- اینقدر زنم زنم نکن ها

- مگه نیستی؟

با حرص گفت و چشمانش رو به قرمزی میرفت .

کلافه دستی به صورتش کشید و بیخیال بحث با هامون شد و رو
به کبری خانم گفت

- خاله یه چیزی بده بخورم خیلی گشمنه

- الان میدم تصدقت ، اومدم بیدارت کنم واسه ناهار درو باز نکردی

گفتم خوابی خانم گفت بذارم هر وقت بیدار شدی خودت میای
- مرسی دستت درد نکنه، اووم عجب بویی راه انداختیاااا، خوشبحال
شوهرت

گفت و لبخند دندون نمایی تحویلش داد و خجالتی که زیر پوست
کبری خانم جهید.

- باتو بودمااا!؟

به سمت یخچال رفت و شکلات صبحانه را بیرون کشید و قاشقی
اورد و پشت میز نشست.
اولین قاشق که به دهان گذاشت برگشت و با ان چهره ی خواب الو
که بامزه ترش کرده بود گفت

- چیو؟ یبار دیگه بگو

- منو مسخره میکنی؟

- واا خب میگم چی گفتی

- هامون جان پسرم بشین اینقدر حرص نخور کمم دختر منو اذیت
کنین

هانیه بود که رو به پسرک عصبانیش گفت و نگاه شماتت بارش را
سمت حامد دوخت که بیخیال شانه بالا زد و داخل اشپزخانه شد و
قاشقی برداشت و به سمت دلوین رفت.

همین که خواست قاشق درون شکلاتش گذارد ، دلوین دستش را
عقب کشید و با تخصصی گفت.....



همخونه اخموی من, [AM 10:05 2/28/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_396

- الکی خودتو بمن نچسبون ، من شکلاتمو با کسی تقسیم نمیکنم
-عه لباست چرا پاره شده؟

همین که دلوین نگاهش را به لباسش دوخت ، حامد با شیطننت
شکلات را از دستش قاپید و شروع به خوردن کرد که دلوین جیغی
کشید و خواست از او بگیرد که حامد بلند شد و به سمت بیرون
رفت و دلوین هم پشت سرش...

هامون کلافه نفسی سر داد و دستانش را به موهایش کشید که
هانیه کنارش رفت و بازویش را کشید و باخود همراهش کرد و به
بیرون اشپزخانه رفتن.

نگاهشان به شیطننت حامد و حرص خوردن دلوین بود که مادرش با
لبخند گفت

- بدخلقیش بخاطر اینکه از خواب بیدارش کردن

-بابا بود

- میدونم همه اتیشا زیرگور همین پدرته
نگاش کن تورو خدا انگار بچست نمیداره شکلاتشو بخوره
- مامان باهاش حرف بزن، رسما انگار بابا هووی منه
- خودت میدونی پدرت لجبازه دقیقا عین خودت پس بجون من
نداز، درضمن کمم اخم کن به دخترم

گفت و به سمتشان رفت و بلند رو به همسرش گفت

- حاااااااااااااااا!! بچه شدی؟ این کارا چیه؟ شکلاتشو بده بهش
- یجور میگی بچه شدی انگار چندساله؟ من از پسرت که سرحالتر و
خوشتیپ ترم

برگشت رو به دلوین و گفت

- مگه نه؟

- نههه

چشمانش را گرد کرد و گفت

- با من بودی؟

دلوین پرید و محکم گرفتش و دستش را بالا میکشید تا شکلاتش را
پس بگیرد و حامد دستش را بالاتر میبرد.
با نیشخندی گفت

- حالا که میگی نه همشو میخورم

- بده خب همشو خوردی

- برو بگو هامون جونت برات بخره

تند تند پشت سرهم قاشق در دهان میگذاشت .

دلوین با لبای اویزون و چشمایی مظلوم خیره ی حامد شد و با ناز
بچگانه ای . انگشتان کوچیکش را گیره پیراهن حامد کرد و آرام
صدایش کرد

- حامد جونم

قاشق از دهان بیرون آورد و با دیدن نگاه و چهره ی دخترکش دلش
ضعف رفت و با دستی که شکلات در دستش بود، کمر دخترکش را
گرفت و گفت

- اخ اخ وقتی اینجور نگام میکنی و صدام میکنی باید بمیرم من...
جون حامد عشقم؟

لبانش را اویزانتر کرد و اشاره ای به شکلات کرد. با دست دیگرش
شکلات را گرفت و با دیدن جعبه ی خالی شده از شکلات لبخند
دندون نمایی زد و گفت

- اممم... چیزه... خب...نیست

گفت و همانند دخترکش لب برچید.
دلوین چنگی به دستش زد و شکلات را گرفت و با دیدن خالی
بودنش نگاهش لبالب اشک شد.

نفس های خس داری کشید و با خشم نگاهش را به حامد دوخت و
از اغوشش بیرون آمد .

ظرفش را محکم روی میز کوبید و به سمت پله ها میرفت که
هامون بازویش را کشید و دخترکش را دراغوشش کشید....



همخونه اخموی من, [AM 9:56 3/2/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_397

-جانم کوچولو کجا میری؟

-شکلاتمو خورد

ناخواسته صدایش پر بغض شده بود، نگاه پراز اشکش را به حامد

دوخت .

لوس بود دیگر...

حامد جان میداد برای لوس شدنش.

به سمتش امد و گفت

- حامد فدای دخترش بشه بیا بریم هرچی دلت خواست بخریم فقط

این چشای پدر درارت رو اینجور نکن

بینی بالا کشید و با لحن کودکانه ای گفت

- هرچی؟

- اره هرچی بخوای

نگاهش را به هامون دوخت که لبخندی زد و سری به تایید تکان داد

.

روی نوک پا ایستاد و آرام پچ زد

- چی دوسداری برات بیارم؟

بفکرش بود؟

یعنی هنوز یادش بود که چه دوسدارد؟
قلبش پرتپش تر کوبید از این توجه ی کوچکی که از طرف دلبرش
نصیبش شد.
سر خم کرد و همانگونه که کمرش را نوازش میکرد آرام کنار گوشش
پچ زد

- همونی که تو بچگی میخوردیم

گفت و عقب کشید و خیره ی چهره ی دلبرش شد که برق خوشحالی
در چشمانش میدرخشید.

لبخندی زد و سری تکون داد و گفت

- زیاد؟

لبخندی زد و چشم بر هم کوبید و آرام لب زد

- زیاد

خوشحال به سمت پله ها رفت و همانگونه داد زد

- میرم لباس بپوشم بریم سوپری، هرچی دلم بخواد میخرم و
دخالت نمیکنی توی خریدم
- چشم پرنسس

همگی خیره ی رفتنش شدند.
با غمی که در چهره ی همه بود.
واقعا هومان چطور از همچین دختر نازپرورده ای گذشته بود؟
اصلا گذشته بود؟
بی شک که نه...

هامون میدانست و خبر داشت که هومان هنوز که هنوز در تکاپوی
دلونیش هست و پدرش مانع بزرگی سر راهش هست ولی این حق
دلوین است که با پدرش سخن بگوید.

پدری که حتی عکسی از او ندیده و تمام عکس های پدر و مادرش را
بدون ذره ای تماشا درون صندوق بزرگی در زیرزمین همان خانه ی
ویلایی خوش آب و هوایش رها کرده بود.

به سمت حامد برگشت و روی اولین مبل نشست که حامد و هانیه
هم نشستند.

قصدهش را داشت که با پدرش صحبت کند برای دیدار پدرو دختر ولی
میترسید.

میدانست حامد دقیقا چه اخلاقیاتی دارد، مادرش راست میگفت که
هامون خود کپی برابر اصل اخلاق و رفتارهای پدرش را داشت.....



همخونه اخموی من، [AM 10:04 3/4/2025]



#همخونه_اخموی_من

- نمیخواین بهش یه فرصت بدین؟

با صدای جدی هامون ، حامد به سمتش برگشت و با ابروهای
نزدیک بهم سری تکان داد و گفت

- فرصت؟ فرصت برای چی و به کی؟

- بابا... خودت خوب میدونی منظورم چیه!

-متوجه نشدم که پرسیدم!

- همونی که فقط از دور داره بزرگ شدن بچه اش را میبینی، بنظرتون
حق نداره باهم رو در رو بشن؟

حامد با شنیدن حرف هامونش برخلاف قلبش که دلتنگی شدیدش
را برای تنها برادرش فریاد میزد، اما اخم وحشتناکی کرد و با
چشمانی که هر لحظه بخاطر فشار و حرص قرمز تر میشدند ایستاد
و انگشت اشاره اش را به سمت پسرکش گرفت و با صدایی کنترل
شده غرید

- بار آخرت باشه این حرف رو میزنی، اوکیه؟ دلوین دخترمنه! جون منه! تموم زندگیمه و من با احدی پدر بودن را شریک نمیشم براش... اون موقع که ولش کرد کجا بود؟ مگه سه سالگیش نرفتم پیشش التماسش کردم و باز گفت نه؟ الان چیشده دلت براش سوخته؟ واسه کسی که لیاقت نداره همچین دسته گلی داشته باشه دل نسوزون...

هانیه پرشتاب ایستاد و بازوی مردش را گرفت.
از شدت فشار نفس هایش کشدار شده بود

- اروم باش مرد چت شد مگه چی گفت

تیز به سمت زنش برگشت و با همان چهره ی وحشتناک غرید

- چم شد؟ چی گفت؟ تو خودت شاهی چی گذشت به ما! وقتی بار اول منو بابا صدا زد تورو مامان یادت نیست؟

چشمان هانیه پر اشک شد و همین که خواست جوابش را بدهد صدای دخترکش مانع شد

- خب من آماده شدم حامد جونم

نزدیک پسرش شد و با انگشت اشاره آرام روی سینه اش کوبید و
کنار گوشش پچ زد

- حق نداری دیگه تکرار کنی و بفهمم روزی بدون اجازه من ، اون مرد
رو نزدیک دخترم کردی اون موقع واقعا باید قیدش رو بزنی

گفت و رفت و با صدای بشاشی که هانیه و هامون میدانستند از
حرص است رو به دلوین گفت

- بدو بریم یکمم اتیش بسوزونیم ، یه مادرو پسری تور کنیم

دلوین قهقهه اش به هوا رفت و گفت

- میبینی هانی جون ، بعد نگی چرا نگفتی .. حامد از دستت رفت
خیلی هوسباز شده

از پله ها پایین آمد و همین که کنار حامد رسید ، بازویش را گرفت و
کشید و گفت

- ای پدر سوخته منو میفروشی دیگه

- ای ای ای مردم گرفت نکن وگرن میگم به هامونی نیشگونت بگیره

- دکی منو اون نیشگون بگیری؟ پخ کنمش میباشه بخودش که

- حامد دد

|||b -

گفتند و خندیدند و بیرون رفتند و هامون ماند و هانیه ای که فکرش

حسابی درگیر حرف های پسرش بود.

روی مبل نشست و اهی کشید که هامون به سمتش رفت و کنار

پایش روی زمین نشست....



همخونه اخموی من, [AM 9:53 3/6/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_399

دستش را روی پاهای مادرش گذاشت که نگاه غمگین هانیه به
چهره ی خونسرد پسرش نشست .
بغضش را قورت داد و آرام گفت

- من حق رو به پدرت میدم هامون... میدونم پدرش اونه اما اونی
که پدر بود حامد بود، وقتی التماس برادرش میکرد که بیاد اینجا
باهم کنار دخترش زندگی کنه، وقتی التماس میکرد که خودش
نوکرشه فقط کنار دخترش باشه چی شد؟ هومان بخاطر شکست
عشقی که خورد از همه دست کشید و رفت و ما موندیم و نوزادی
که اولین بار چشم که باز کرد منو دید ... لبخندش رو به منو پدرت
زد، راه رفتنش با ما بود، بابا ماما گفتنش با ما بود، تو باشی

همچین میکردی؟ دخترت رو میدادی؟

- مامان اونم...

دستش را روی لبای پسرش گذاشت و قطره اشکش روی گونه اش
چکید و بی توجه ادامه داد

- هیچی نگو هامونم، منم عموت عین داداشمه خودم بزرگش کردم
ولی تو این مورد حق رو به حامد میدم و تا زمانی که دلوین خودش
نیاد بگه پدرش میخاد ببینه حق نداری دیگه ازش اسم ببری
خب؟خودت میدونی حامد جونش به دلوین بستس میدونی که
خودش این اسم واسش انتخاب کرد، مادرش از ترس مریضی
چندبار خواست پنهونی سقطش کنه ولی ما نداشتیم و درآخرم
وقتی به دنیا اومد بدون هیچ حرفی رفت و حتی هومان هم نفهمید
چطور شد و فقط یک ماه بعد فهمیدیم که غیابی طلاق گرفته و مام
مجبور شدیم بگیم مرده، چون هومان گفت هرکی پرسید میگین
مرده و همینم شد و به همه همین گفت که توی کشور خودش
خاکش کرد و همین هومان رو شکسته تر کرد، رفت و دیگه
برنگشت و الانم حق نداره برگرده... دلوین دختر منه، پدرش حامده،
ما بزرکش کردیم... نگو دیگه مادر نگو و نذار پدرت ازین شکسته تر

بشه! فکر میکنی اون دلتنگ برادرش نیست؟ خیلی شبا یواشکی
عکسشو نگاه میکنه و میبوسه و گریه میکنه و فکر میکنه من
نمیفهمم، خودش هومان رو بزرگ کرد، خودش پدر و مادر شد
واسش، خدا رحمت کنه اقا جون و مادر جون رو... اونام از غصه ی
هومان و دخترش دق کردن و چقد سفارش دلوین رو به حامد
کردند.

یادمه دم آخری هر روشن فقط یه حرف زدند یه اسم گفتن و اونم
دلوین بود...

به پدرت گفت از همچی خودت بگذر ولی از دلوینم نگذر که از گل
پاکتر و دلنازکتره...

گفت و گفت و گفت و دیگر طاقت نیاورد و گریه اش به حق حق
تبدیل شد.

هامون از شدت ناراحتی ایستاد و کنارش نشست و مادرش را در
آغوش کشید.

- دورت بگردم من اروم باش منکه نگفتم بیاد ببرتش، اروم باش
مامان! غلط کردم باشه دیگه چیزی نمیگم گفتم پدره چنبار دیدم از
دور نگاهش میکنه و نگاهش پر از غمه، گفتم شاید بشه درستش
کرد

- نگو دیگه.... حامد اذیت میشه... هیشکی اندازه حامد دلتنگ
برادرش نیست، برادری که بیشتر پسر بود براش تا برادر و همین
ارتباط کمشون واسه شرکت و کارها هم عمدن هست که باهاش
صحبت کنه وگرن حامد کی میتونه قید هومانش رو بزنه، عشقش
اونقد بزرگ هست که اسم تورو بخاطر هومان گذاشت هامون که
شبیه هم باشین و البت خیلی کارهاتون شبیه هم هست و بگمم
هرسه تاتون لجبازیاتون یه جوهره...

میان گریه خندید و هامون لبخندی به صورت اشک الود مادرش زد
و با دست ارام اشک هایش را پاک کرد و بوسه ای به پیشانیش زد و
گفت

- الهی قربونت برم من هانی جونم نبینمت اینجور ها

مشتی به پهلوی پسرش زد و با اخم ساختگی گفت

- من فقط واسه دخترم هانی جونم تو حق نداری جز ماما چیزی
بگیااا

هامون اخی گفت و با اعتراض گفت

- عه مامان خانم رسما دارين فرق ميذارينا کم کم حس ميکنم از
پرورشگاه اوردينم
- زبونت گاز بگير بچه حرص منو بالا نيار

مادرش را در آغوشش چلاند و بوسه ي محکمی روی لپش نشانده و
گفت...



همخونه اخموی من, [AM 10:03 3/8/2025]





#همخونه_اخموی_من

#پارت_400

- اوخ من قربون حرص خوردنت پاشو پاشو برو ابی بزن صورتت یکم
بزک دوزک کن شوهرت نیاد بیفته بجونم
- هیییییع سلیطه شدی هامون
- والا سلیطم کردین مگه دروغ میگم پاشو خانم پاشوووو

بلند شد و مادرش را نیز بلند کرد و با غرغرای همدیگر به سمت
سرویس رفت تا مادرش ابی به صورتش بزند و خود به سمت
اشپزخانه برگشت.

- خسته نباشی خاله کبری
- زنده باشی پسر گلم، جانم چیزی میخوای؟
- اره یه ظرف و دوتا قاشق میخام چون الاناست که خانوم کوچولوم
بیاد و قراره چندکیلو بستنی شکلاتی بزنیم تورگ
دستی به لپش کوبید و لبش را گاز گرفت و گفت

- خدا مرگم بده بازاین چموش خانم رفت سراغ بستنی اصلا کسیم
نمیتونه محارش کنه، کاش شما مانعش بشین
- نوچ نمیشه والا خودمم میذاره تو جیبش

لبخندی زد و گفت

- دورتون بگردم من، ماشالله چشم بد ازتون دور
- ممنون

ظرف و قاشق برداشت و به سمت سالن و قسمتی که تلویزیون بود
برگشت و روی مبل نشست که گوشیش به صدا در امد و پیامکی از
یک ناشناس روی صفحه اش نشست.

بی اهمیت پیامک را رد کرد و گوشی را مجدد روی میز گذاشت و
شبهه ها را بالا و پایین میکرد که صدای ماشین را شنید.

ایستاد و به سمت در رفت و قبل رسیدنش صدای جیغ دلبرش را
شنید

- هاموووون... بیا ببین چیا که خریدم وای امشب هممون حال میکنیم

در باز شد و دلوین با دو مشمای بزرگ داخل شد که به سمتش رفت و از دستش گرفت و پشت بندش پدرش وارد شد که دوبرابر دستش خرید داشت.

با لبخند نگاهش را به پدرش داد که اخمی کرد و گفت

- ها چیه؟ میخندی؟
- نخوری منو؟ پاچه میگیری؟
- ارره بپا نخورمت الان وحشیم
- اخ که دلم خنک شد ! حالا چیشده؟
- از خانمت بپرس
- عه حالا شد خانومم

دلوین خنده ی بلندی کرد و با همان حالت که مانتو و کفش در میاورد گفت

- مگه خودش نگفت هرچی دلت خواست؟ منم هرچی دلم خواست

خریدم!

گفت و شانه بالا انداخت و رو به میز ناهار خوری میرفت و گفت

- خریدامو بیارین بذارین رو میز بدو

- نیم وجبی دستورم میده

- مگه همین حریفت بشه

-خب خوشکلای من همتون بیاین برا همتون همونایی که

دوسدارین خریدم

حامد که از همان ابتدای خرید متوجه این حرکتش شده بود فقط با

لذت و چشمایی که پر از غرور از توجه ی دخترکش شده

بودهمداهیش میکرد ، ساختگی خریده‌ها رو روی میز گذاشت و

گفت

- بفرما از کت و کول افتادم همین چنتا جنس فقط شش ، هفت

تومن شد

- خب حالا انگار چی کرده نمیخواستی بگی هرچی میخای بخرم

گفت و پشت چشمی نازک کرد و



همخونه اخموی من, [AM 10:02 3/10/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_401

همه را صدا زد و در اخر، ظرفی که مشمای مشکی داشت را در
آغوش گرفت و گفت

-این واسه منو هامونه به کسی نمیدم از بقیه بخورین

لبخندی به دلبرکش زد که حامد گفت

-هرچقد خواستم ببینم چیه نداشت و همش میگفت واسه خودمه
حق نداری دست بزنی، خب حالا چی هست؟
- الان که خوردیمش میفهمی

بلند شد و دستم رو گرفت و به سمت تلویزیون رفت و گفت

- حامد خوراکیا رو بیار ، هانی عشقم توام خوراکی مورد علاقت بیار
باهم بخوریم حالا شام رو بعدن میخوریم
- نترکی یوقت؟ به شوهرت بگو بیاره واست
- شوهرم فعلا کار دارم، زود باش بیارشون

سری تکان داد و همراه همسرش با خوراکیا به سمتشان رفت و غر
زد

- هانی گاهی وقتا میگم بیا دلوین بذاریم سر راه ینی ببرتش ؟ چی

میگی موافقی؟ باور کن قشنگ ازم سواری میگیره
- دیونه! چی میگی؟ اره اونم تو میذاریش
- چی کنم مجبورم خرجاش کمرشکن شده الانم یه چیزی خریده
بمن نمیده

گفت و لب برچید که دلوین برگشت سمتش گفت

- خب حالا ناله الکی نکن برو ظرف بیار بت بدم قاشقم بیار واسه
خودت و هانی جون... وگرن میگم تو فروشگاه چیکار کردیااااا

با خباثت گفت و حامد مدام ابرو بالا میداد که هانیه به سمتش
برگشت و دست به کمر گفت

- از چه گندی زدی تو ها؟؟؟

- مامان دسته گلم تو خونت پیر شد

- پیرخودتی و عمه ات

- اخ گفתי عمه، خیلی وقته ندیدمش نمیان سر بزنی؟

- قراره بیان با عروس فرنگیش و کلی بخاطر نبودنش تو عقدتون

ناراحت بود و گفت عروسیتون جبران میکنه

- نگو عروسی بگو نوه دار شدن ما، اینا تا الان مارو نوه دادم کردن

خانم

سرخ شد و سر به زیر ماند، سری به تاسف تکان دادم و گفتم

- بده میخایم قبل اینکه پیرتر بشی نوه ات ببینی باش بازی کنی؟
برو ظرفتو بیار اقا حامد

گفت و کنار دلبرش نشست و دستش را دورش حلقه زد و بخودش
چسباند که حامد پر حرص گفت

- وضع منو میبینی؟ همش تقصیر توعه هانیه! جفتشون کردی تاج
سر من که چپ و راست دستور میدن...

غر میزد و به سمت اشپزخانه رفت، تمام حرکات و حرف هایش
شوخی بود و همه میدانستند و همین جمعشان را صمیمی تر کرده
بود.....



همخونه اخموی من, [AM 10:02 3/12/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_402

بلاخره بعد از دورهمی و شامی که در کنار هم خوردند، هامون
برخواست و قبل از حرفی حامد با جدیت گفت

-دلوین باهات نمیاد

- چرا؟

- فکر کنم دلپیش رو گفتم!

- بابا!! این رفتار را یعنی چی؟

- یعنی اینکه شما نمیتونی مراقب دختر من باشی!

خودش میدانست که اشتباهاتش زیاد بود با وجود بیماری که داشت دستش هرز رفته بود، حرفی نزد که اینبار دلوین هم از پشت میز بلند شد و گفت

- صبر کن منم میام باهات به اندازه کافی تنبیه شدی دیگه پسر خوبی شدی، مگه نه حامد جونم؟

گفت و بدون اجازه ای که به حامد دهد گونه ی او را بوسید و با شتاب پله ها را بالا رفت.

حامد سری از تاسف تکان داد و هانیه ریز خندید و گفت

- واقعا مگه خودش حریفش باشه حامد

- لاکردار پدر دراره

- میدونی و منو ازش دور میکنی؟

- تو یکی ساکت شو حفته! ببین هامون بچون خودش یبار دیگه

دستت هرز بره به هیچ وجه نمیدارم ببینیشم

- دیگه همچین چیزی پیش نمیاد

- امیدوارم
- مراقب خودتون باشین مادر، بیاین سر بزنین خودتون درگیر کار و درس نکنین همش
- چشم مامان
- خب من اماده ام بریم؟
- بچه هم بچه های قدیم یکم حجب و حیا داشتن ، اینا جلو چشم ما میخان برن زیر یه سقف ...

گفت و سری تکان داد و با خباثت نگاهش را به هامون داد و بی توجه به بقیه به سمت دخترکش رفت و او را در آغوش گرفت و با کنایه به هامون لب زد

- محض اطلاعات من فعلا جوونم نمیخام بابابزرگ بشم پس پیرم نکن خواهشن

دخترک در آغوشش هینی کشید و چهره اش سرخ و لبش را گزید و با خجالت از آغوش حامد بیرون رفت اعتراض وار گفت

- عهههعموووو
- والا من جدی گفتم حالا شما نمیخوااین واسه من ادای باحیاها رو

در بیارین، حیا داشتین له له نمیزدین شب کنارهم بخوابین
- حامد جان

هانیه بود که نامش را تشرگونه صدا زد و هامونی که به زور جلوی
خنده اش را گرفته بود و در آخر با کنایه همانند پدرش گفت

- یعنی میخوای بگی بغل مامانو دوسنداری؟

اینبار نوبت هانیه بود که خجالت زده شود و لب گزد و با چشم غره
به سمتش پسرش نگاه اندازد.

- برین برین ببینم یکم دیگه بمونین منو این دختری لخت میکنین
واسه خودتون تو خیالاتتون

گفت و بی اهمیت به سمت اشپزخانه رفت و صدای قهقهه ی
هامون فضای خانه را پر کرد و با کشیدن دست دلوین به سمت
بیرون قدم برداشتند....



همخونه اخموی من, [AM 10:01 3/14/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_403

با خستگی وارد خانه شد و دلوین با دیدن فضای تاریک چشمانش را بازو بسته کرد که با روشن شدن خانه و دیدن وضع چشمانش گرد شد و به سمت هامون برگشت

- اینجا چه خبره؟

- باور کن همین نبودنت باعث شد اصن نتونم برم تو اتاق همین رو
کاناپه میخوابیدم
- نمیدونستم شیدام شدی

با انگشت سبابه و شصت بینیش را فشار داد و به سمت اتاق به راه
افتاد و همزمان گفت

- دست به چیزی نزن فردا که میریم شرکت مستخدم میاد واسه
تمیزکاری
- فردا چه خبره شرکت؟

پشت سرش راه افتاد و وارد اتاق شد که هامون با بالا تنه ی لخت
به سمتش برگشت و همزمان که ساعتش را روی کنسول می گذاشت
گفت

- مدل اومده و فردا قرار اولین عکس برداری شروع بشه
- همین پسره؟
- اره کیانوش
- چه خوب!

با اخم به سمتش برگشت و برای لحظه ای با دیدن دلبرش در تاپ سفید رنگی که به زیبایی روی تنش نشسته بود فراموش کرد چه بگوید که با برگشتنش بخود امد و لب زد

- یعنی چی؟

- چی؟

- میگی چه خوب!

- خب من تا حالا ادم معروف ندیدم

گفت و دندان نما خندید که هامون با اخم بیشتری گفت

- شوهرت خودش ادم مهمی هست ها

- نه اینجور نمیچسبه که باید قشنگ یه ادم معروف باشه که همه بشناسنش و واسش له له بزنن بعد من کنارش وایسا.....

با سربلند کردن و دیدن چهره ی هامونی که هر لحظه عصبی تر میشد لب گزید و برای جمع کردن موضوع گفت

- چیزه خب...میگم یعنی... اصلا مگه چیه خب من ادم مهم ندیدم توام از دیدم مهم نیستی که!

گفت و هامون با ان همه دبدبه و آوازه ای که هرکسی با دیدنش
برای کنار او بودن و عکسی به یادگاری له له میزدن، دهانش باز ماند
و سری از تاسف برای دخترکش تکان داد

-ملت خودشون میکشن کنارم باشن بعد خانومم میگه تو مهم
نیسی یکی مته اون پسره بیرخت مهمه

همچنان که به سمت کمد رفت تا شلوارش را عوض کند با چشمانی
گرد به سمتش برگشت وگفت

- حسودیت شده؟هامون خان بزرگ؟

- نخیر چه ربطی داره؟ کی هست که بهش حسودی کنم؟

- اها پس منم که حسودی میکنم حتما

گفت و خندید بی اهمیت به نگاه خیره ی پسرکش به تشنه ی
چشیدنش بود شلوارش را پایین کشید و باسن بزرگ و خوش
فرمش را با ان شورت مشکی توری در دید مجنونش گذاشت.....



همخونه اخموی من, [AM 9:59 3/16/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_404

تحميلش سر آمد و آرام به سمتش رفت و از پشت دستی روی
باسنش کشید که باعث شد دخترک سیخ بایستد و به سمتش
برگردد و با اخم تشر زند

- عههه نکن برو عقب

- دلییی

- نخیر به هیچ وجه من خستم فقط خواب

- تو که تازه بیدار شدی تپلی

-بازم خوابم میاد میخوام....

با چنگ زدن باسنش توسط انگشتان بزرگ و قوی هامون ، نفس هایش به شماره افتاد و قدمی به عقب رفت که باعث شد به کمد بچسبد و هامون که از این موقعیت خوشش آمده بود خود را به او چسباند و دستی دور کمرش قفل زد و تنش را به تن خود کوباند.

دستش را زیر چانه اش گذاشت و آرام بالا آورد و با چشمای خمار شده خیره ی چشمانی شده بود که تمام دنیایش شده بودند.

اب دهانش را به سختی قورت داد و با همان نگاه خیره دستانش را قفل سینه ی هامون نهاد و آرام صدایش زد

- هامون....!

- جونش خانومم

زبانی روی لبش کشید و نگاه تب دار پسرکش را به لبان گوشتی و سرخش کشیده شد و قبل از اینکه حرفی بزند ، لب های داغ و خیس هامون بود که با تشنگی و خشونت لب های دلبرش را به بازی گرفت و با تشنگی تمام میبوسید و میمکید.

دست پشت سرش برده و محکم تر از قبل میمکید و میبوسید و تنش هر دو از این بوسه ای که هردو به آن نیاز داشتن گر گرفته بود و با حس چنگ شدن پیراهنش توسط دلبرش چشم گشود و بی میل از لبان شیرین و خوشمزه ی او دل کند و پیشانیش را به پیشانی دلبرش تکیه زد و همین که از دلبرش جدا شده بود ، دلوین با نفس های عمیق اکسیژن را وارد ریه هایش میکرد

- جانم عزیزم ، توام میخواستی و ناز میومدی؟خب منکه خریدار نازتم هستم کوچولوی شیرین

- وای... نفسم..گرفت... چرا یهو همچین میکنی؟

- اخیه دیگه نتونستم تحمل کنم بدجور چشمک میزدن بهم

گفت و دستش را که دور کمر دلوین بود آرام پایین کشید و برجستگی باسنش را لمس کرد که دخترک تن خود را به کمد تکیه زد و دستاش را با فشار روی سینه ی هامون گذاشت و او را به عقب

هول داد که دریغ از ذره ای جابجایی و همین بیشتر حریص ترش میکرد.

- بسه هامون فردا کلی کار داریم بریم بخوابیم؟
-باشه عزیزم

گفت و سمت تخت رفت و قبل از دراز کشیدن شلوارش از پا در آورد و با شورت زیر پتو خزید.

نگاهش کمجکاو بر چهره ی هامون نشست!
نکند حس کند که پس زده شده؟
نکند ناراحتش کرده باشد؟

فکرای عجیب بود که در سر دخترک میچرخید. لبش را به دندان کشید و بعد از پوشیدن شلوار راحتی به سمت تخت رفته و خود را زیر پتو برده و پشت به هامون دراز کشید که یهو تنش از پشت کشیده شد و در آغوش گرم و امن مرد این روزهایش چسبید



همخونه اخموی من, [AM 10:00 3/18/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_405

با صدای شرشر آب تکونی خوردم و چشمامو بازو بسته کردم.
با ندیدن هامون کمی توی جام جابجا شدم و با چشمای نیمه باز به
در حموم خیره شدم که صدای آب قطع و طولی نکشید هامون با
بالا تنه ی خیس و حوله ای که فقط دور پایین تنه اش بسته بود
بیرون امد و مستقیم به سمت آینه رفت و با حوله ی دیگری که در

دست داشت بدن و سپس موهایش را خشک کرد.

واقعا جذاب بود خواستنی، با این هیکل و استایلی که داشت هر دختری حق داشت که بخواد خودشو بهش نزدیک کنه.

با فکر اینکه دخترای زیادی قصد نزدیکی به هامون را داشته باشند اخمی کردم و بیحواس بلند گفتم

- غلط میکنن

با تعجب به سمتم برگشت، بخاطر سوتی که داده بودم بدون هیچ عکس العملی چشمامو باز کردم که هامون خنده ای کرد و گفت

- صحبت بخیر خانم کوچولو! چه خوابیدی دیدی حالا؟

- صبح توام بخیر، نمیدونم یهو پریدم

- نکنه خواب دیدی به من نزدیک شدن یا دختری به سمتم اومده؟

دهانم از تعجب باز موند، گاهی وقتا فکر میکنم ذهنم رو میخونه ، سریع به خودم اومدم و گفتم

- نبابا چرا همچین خوابی ببینم؟
- اخه شوهرت زیادی جذابه و خوش هیكل

گفت و از اینه چشمکی زد.
ادایش رو درآوددم و از تخت جدا شدم و به سمت سرویس رفتم .
همین که صورتم را با اب سرد شستم یکم سرحالتر شدم و رو به
هامون گفتم

- میرم صبحونه اماده کنم
- به به عجب زن خونه داری دارم من
- ظرفا با تو عزیزم

با لحن خاصی گفتم و با لبخند بیرون رفتم.
لحظه ی اخر خنده اش را دیدم.
صبحانه رو خوردیم که گوشیش به صدا در اومد و قبل جواب دادن
گفت

- برو حاضر شو من اینارو جمع میکنم

سری تکدن دادم و به سمت اتاق برگشتم تا آماده بشم.
نگاهی به مانتوها انداختم و با شیپنت دست روس باز ترین و کوتاه
ترین مانتو گذاشتم.

ارایش ساده ای کردم و به عمد رژ صورتی به لبام کشیدم و موهام
رو کامل جمع کردم و همین چشمام رو کشیده تر کرد.

مانتوی کتی سفید با کراپ مشکی به همراه شلوار دمپای زاپ دار و
کفش های پاشنه دار و روسری مشکی بلندی که یک طرفش رو به
دور گردنم بصورت خاصی بسته بودم و در اخر نگاهم به اینه دادم و
بوسی برای خودم فرستادم و با برداشتن کیف دستی مشکیم و
گوشیم از اتاق بیرون زدم.....





همخونه اخموی من, [AM 10:01 3/20/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_406

کنار در ایستاده بود و داشت کفش میپوشید و سربلند کرد که
دلبرش را صدا زند که با دیدن دخترک رو به رویش ماتش برد و
صاف ایستاد.

اب دهانش را نامحسوس قورت داد و برای شوخی گفت

- ببخشید خانم شما؟ اینجا یه کوچولوی زشت ندیدین؟

-عه هامون زشت خودتی!

- بسلامتی میخواین تشریف ببری عروسی جایی؟

- مگه حتما باید برم عروسی؟ بعدشم مگه من چجور شدم؟ مثل همیشه هستم که!

چشماش ریز کرد و سرتاپای دخترکش را دید زد و در آخر تهدید وار گفت

- از کنارم جم نمیخوریا!

چشمانش را چپ کرد و از کنارش گذشت و از خانه بیرون زده و هامون هم به دنبالش ...

وارد آسانسور شده و عینکش را زد و انگشتان دخترکش را چفت انگشتان خود کرد که دلوین متعجب رو به او گفت

- چیشده؟

- هیچی!

- وای هامون دستم درد گرفت چرا فشار میدی اخه! آی...

آی گفتنش با باز شدن یهویی آسانسور یکی شد و مرد و زنی وارد آسانسور شدند.

زن با نگاهی متعجب خیره ی دلوین و هامون شد که هامون ،
فندقش را به سمت خود کشید و دستش را دور کمرش حلقه زد.

جو سنگینی بود و زیر نگاه خیره ی زن سر چرخاند و بالا گرفت و
نگاهش را به صورت مردش دوخت که هامون هم سر کج کرد و
نگاهش را به صورت دخترکش دوخت و سری تکان داد و آرام لب زد

- جانم؟

با چشمانش اشاره میکرد و هامون سر صاف کرد و بی پروا رو به ان
زن گفت

- ببخشید خانم ؟

زن با هیجان خاصی با لوندی خود را به هامکن نزدیک کرد و نگاه
متعجب دلوین را به خود گرفت و در جواب هامون گفت

- جانم؟

دلوین متعجب نگاهی ردو بدل به صورت هامون و ان زن کرد و

منتظر ماند تا هامون حرفش را بزند که در باز شد و از حرص مشتی
به سینه ی هامون کوبید و خود را از اغوشش رها و بیرون رفت و در
لحظه ی آخر صدای هامون را شنید که رو به زن گفت

- چیزی شده که خیره ی منو خانومم شده بودین؟

شنید ولی خود را به نشنیدن زد .
بد نبود ادب میشد، با وجود اینکه هامون هیچ کاری نکرده اما
همین که دیر جواب ان زن را داد هم کافی بود .
بهرحال هر زنی نسبت به شوهرش حساس میشود



همخونه اخموی من, [AM 10:02 3/22/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_407

با اخم هایی درهم و دستانی که بهم قفل کرده بود خیره ی بیرون
بود و کلامی با هامون صحبت نمیکرد.

کلافه نفسی کشید و گفت

- میشه بگی چیشده؟یهو برج زهرمارشدی!

نه تنها به سمتش برنگشت بلکه جوابی هم به او نداد که هامون
حرصی تر گفت

- مگه با تو نیستم؟

چشمش بین جاده و دلوینی که نادیده اش میگرفت در گردش بود،
دستش را از روی دنده برداشت و روی رانش گذاشت که دلوین
محکم روی دستش کوبید

-اخ! چرا میزنی؟

-به من دست نزن

-چرا؟ مال خودمه هر وقت بخوام دست میزنم!

- کم مال خودم مال خودم کن اقا شما برو لاستو بزن

دهانش باز ماند از حرفی که دخترکش زدو با اخم گفت

- درست صحبت کن دلوین!چه طرز حرف زدنه؟چه لاسی چی میگی؟

به سمتش برگشت و پوزخندی زد و با چشمایی که زیادی دلربا
شده بودند گفت

- من بودم تو اسانسور با خانمه جیک تو جیک شدم و دیر اومدم؟

دهانش باز ماند!اصلا دیر نیامده بود و فقط تذکر به او داد که به چه
دلیل خیره او و زنش شده و بی اهمیت امد و حال دخترکش

حسادت کرده بود؟!؟

کم کم لبخند روی لبانش نقش بست و به یکباره بلند زیر خنده زد و محکم روی رانش کوبید که جیغ دخترک را بلند کرد

-آخ... مریضی مگه؟ واسه چی میزنی؟ وای دردم گرفت!

چهره اش خوردنی و ملوس شده بود

- جانم

...کوچولوی من حسودیش شده؟

- نخیـر چه ربطی داره؟ شما وقتی اینقدر به من گیر میدی و دم از تعهد میزنی با خودتم تکرار کن که زن داری و چپ نری!

لبخندش عمق یافت و سرس تکان داد و گفت

- من چپ نرفتم کوچولو و اینکه حسودی کردن بهت نمیاد ها

- برای کسی حسودی میکنم که عاشقش باشم نه تویی که بزور زنت شدم

خودش هم نفهمید که چه گفت، شاید در ابتدا راضی نبود ولی منکر
نمیشد که هامون عشق کودکیش بود. و حالا انقدر عشقش
زیادشده که حتی هم کلام شدنش با هم جنس خود باعث
حسادتش میشود .
باسکوت هامون آرام نگاهش را دزدید و لبش را آرام گاز گرفت....



همخونه اخموی من، [AM 9:23 3/24/2025]



#همخونه_اخموی_من

همین که ماشین متوقف شد بدون توجه به هامون پیاده شدم و تند تند قدم برمیداشتم، از واکنش هامون میترسیدم و میدونستم بخاطر حرفی که زدم عصبی شده .

هنوز قدم به داخل ساختمان شرکت نذاشتم که بازوم از پشت کشیده شد و محکم به سینه ی سخت و ستر مردی کوبیده شدم که برایم همه چیز شده بود، پشت بندش صدای بم و خش شده اش رو شنیدم و مطمئن بودم به محض تنها شدنمون تلافی این حرف رو در میاره.

- وقتی با منی ، با منم همه جا میری و بدون اجازه ی من حق نداری از کنارم جم بخوری! فهمیدی؟ الانم توی شرکت هرچیزی که شد میگی با هامون انجام میدم!

گیج نگاهش کرد که صورتش کاملاً جدی بود و کامل به سمت هامون برگشتم و گفتم

- یعنی چی متوجه نمیشم؟!
-تو فقط از کنار من جم نخور بقیش بسپر به من

گفت و بی توجه انگشتاش قفل انگشتام کرد و به دنبال خودش کشیدم.

توی طبقه مدیریت از اسانسور پیاده شدیم و وارد واحد مختص مدیریت شدیم .
یکم شلوغ بود و کارکنان در حال رفت و آمد بودند و واسه همین دستم از توی دستاش بیرون کشیدم همین که برگشت سمتم صدای یکی از کارمندااش بلند شد و همونطور خیره به من جوابش رو داد

- خوش اومدین قربان، جناب بهداد بزرگ هم تشریف آوردن و منتظر شما

- اوکی ممنون به کارتون برسین

- چشم قربان

قدمی به سمتم اومد که خیلی جدی نگاهش کردم و گفتم

- چرا همچین میکنی هامون؟ اینجا که خونه خودمون نیست !
- دلوین...

با حرص و دندونای روی هم سابیده صداش زد ، داشت عصبانیتش رو کنترل میکرد واقعا نمیفهمید بخاطر حسادت صبحش خوشحال بشه یا این کش دادن ماجرای صبح که خودشو ازش دور میکرد.

بی توجه به هامون به سمت اتاق مدیریت حرکت کردم و هامونم بعد نفس عمیقی که صداش رو منم شنیدم، پشت سرم راه افتاد و با هم وارد شدیم.

همین که وارد اتاق شد در رو محکم بست و بازوی دلوین رو چنگ زده و به دیوار کوبیدش...

بخاطر یهویی بودن حرکت هامون، کمر دلوین به دیوار کوبیده شد و قبل از اینکه اخ از بین لباش بیرون بپره، لباش رو با خشونت و حرص میبوسید و میمکید....



همخونه اخموی من, [AM 9:50 3/26/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_409

انگار داشت با این بوسیدنی که هر لحظه حس میکردم لبم الان
جدا میشه بمن میفهموند که من فقط مال خودشم.
خب غیر اینم نبود همونطور که اون خودش رو مالک من میدونست

پس منم حق دارم خودمو مالک اون بدونم...

بخاطر بوسه های خشن و دستای قویی که دور کمرم حلقه کرده بود
بدنم گر گرفت و دستام دور گردنش حلقه شدم و چنگی با موهایش
زدن.

با حرکت لبام وحشی تر به جون لبام افتاد و با وله و حرص
میبوسید و گاز های ریزی میگرفت.

اونقدر بوسید که به نفس نفس افتاد و همین که ازم جدا شد بلند
بلند و عمیق نفس کشیدم.

هنوزم توی همون حالت بودیم که خمار رو بهش گفتم

- کسی نباید بهت نزدیک بشه فقط....
-خوش میگذره؟

با شنیدن صدایی جیغی کشیدم و خودم رو توی اغوشش
انداختم. اینبار واقعا دیگه نمیتونستم توی چشماش نگا کنم و رسماً
ابرومون رفت.

برعکس من هامون که دستاش دور کمرم قفل شده بود خیلی
خونسرد رو به حامد گفت

- بابا؟! ترسوندیش !

- عه؟! شرمنده ببخشید وسط عشق و حالتون پریدم میخواین بیاین

برین تو اتاق یکمم استراحت کنین زود اومدین شرکت!

- اتفاقا همین کار بهترین گزینست

- جمع کن ببینم اومدی اینجا کار کنی یا عشق و حال؟

- عشق و حال کجا بود پدر من؟

- کور نبودم که دیدن تو حلق دخترم بودی

- دختر شما زنمه دوسدارم ببوسمش

از جا برخواست و پشت میز نشست و با جدیت گفت

- توی شرکت نه شوهرشی نه خانمته فقط همکار هستین مفهوم؟

یا باز بگم؟

- یعنی چی این حرفتون؟

- همین که شنیدم الانم بیاین بشینین این پسره الاناس بیادش

لېم گاز گرفتم و چنگی به پیرهن هامون زدم که حامد اینبار خطاب
به من گفت

- دختر اب شدی بیا اینجا ببینم، خوبه بار اول نیست مچتون
میگیرم خدایی فقط مونده موقع....

با چشمای گشاد شده برمیگردم و نگاهش میکنم که اینبار هامون با
حرص صداش زد

- بابا...

- باشه خب فهمیدم زیادی رفتم جلو ! حالا بیاین بشینین الان
سروکله این پسره پیدا میشه.

با سری رو به زیر و لپای گل انداخته به سمت مبلائی جلوی میز
مدیدیت رفتم و اروم نشستم که خودشم بلند شد و اومد کنارم
نشست و مشتی اروم به بازوم کوبید و گفت

- اصلا بهت نمیاد خجالت بکشی راحت باش میخوای منم برم
ببوسمش

- عجب!؟ پدر من امروز اصلا واسه چی اومدین؟

- وا خب اومدم شرکتم قراره عکس برداری صورت بگیره
- خب پس من چیکاره ام اینجا؟
- شما همه کاره ولی من باید خودم نظاره گر باشم

قبل اینکه مجدد جواب حامد رو بده تقه ای به در خورد و در باز شد.....



همخونه اخموی من, [AM 10:02 3/28/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_410

هامون پشت میزش نشست و با بفرماییدی به جلد اخمو جدی خودش رفت .

جوری که انگار نه انگار این هامونی بود که دو دقیقه پیش بجون لبام افتاده بود و میبوسید.

در باز شد و یه پسر جذاب و خوش پوشی و پشت بندش آرش وارد اتاق شدند.

همگی به رسم ادب بلند شدیم و بعد از سلام و احوال پرسى مجدد سکوت فضای اتاق رو گرفت که هامون گفت

- شما الان حاضر هستین دیگه؟ قرارداد کامل مطالعه کردین؟
-اره مشکلی نیست فقط مدلی که رو به روی من هستن و کنار من
توی عکسا حضور دارن رو معرفی نمیکنین؟تشریف نیاوردند؟

هامون خونسرد تکیه به صندلیش داد که اینبار حامد با جدیت گفت

- مدل انتخابی ما خانم بهداد هستند که قراره توی این پروژه همکاری کنند.

نگاهم به صورت کنجکاو پسر افتاد که ابرویی بالا برد و همانند کسانی که به خرید رفته باشند نگاهم میکرد.

اخم کوچکی بین ابرو هام نشست و نگاهم رو به هامونی دادم که با ابروهای درهم خیره ی پسره بود و قسم میخورم که توی فکرش چیزی جز شکوندن گردنش نبود.

از این فکرم لبخندی روی لبم نشست و برای اینکه ضایع نشم سریع خودم جمع کردم و با سوالی که پسره پرسیدجا خوردم

- خانم بهداد میشه خودتون معرفی کنین؟ و اینکه متاهل هستین یا مجرد؟

با این حرفی که زد چشمان هامون به قرمزی رفت ولی برعکس اون، حامد خونسرد بدون هیچ عکس العملی نشسته و نظاره گر بود.

-بهداد هستم، دلوین بهداد دانشجوی طراحی...

میان حرفم تک خندی زد و گفت

- شما دانشجو هستین؟

-مشکلی داره؟

به سمت هامون چرخید و با رک گویی گفت

- خانم بهداد زیبا و چشم گیر هستند اما چرا یه مدل حرفه ای

نیاوردین؟این پروژه مهم مگه بچه بازیه؟

-ببخشید متوجه منظورتون نشدم؟!

قبل اینکه هامون حرفی بزنه من بودم که این رو پرسیدم و خیره به

صورتش شدم که حالا یکم به حالت تمسخر در اومده بود.

- توی قرار داد من ذکر شده که قراره کار عکس برداری حرفه ای

واسه پروژه جواهرات و پوشاک باشه ...

اینبار دلوین بود که میان حرفش پرید و با تخریص همیشگیش لب

زد

- و کجای اون نوشته که همیشه مدل خانم دانشجو بود؟ ذکر شده
بود حتما یه مدل دیگه بیاد؟ شما قرارداد امضا کردین درسته؟
- درسته خانم اما...
- صبر کنین آقای؟

با پرسیدن اسمش یه لحظه تعجب کرد حتما باورش نمیشد که من
اونو نمیشناسم و اینجوری واسه من مدل مدل میکنه، مرتیکه ی
پفیوز، نظرم عوض شد خیلیم بی ریخته و بد پوشه...



همخونه اخموی من، [AM 10:02 3/30/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_411

توی جاش جابجا شد و با ابرویی بالا برده و غرور گفت

- کیانوش هستم، کیانوش صالحی مدل بین المللی

- آقای گرامی من نه تاحالا اسمتون شنیدم نه میدونم حرفتون چیه

و اینکه فکر نمیکنم واسه مدل شدن توی شرکت خودم به نظر شما

احتیاجی داشته باشم، غیر اینه؟

گفتم و به مبل تکیه زدم و زیر چشمی حواسم به حامد و هامون و

ارش بود که لبخند محو رو لباشون نشست و اونام تکیه زدن.

پسر بدبخت کپ کرد و معلوم بود که هنگ کرده اما به روی خودش

نیاورد و سری تگون داد و رو به هامون گفت

- عکاسی کی شروع میشه؟ و اینکه ممکن خارج از شرکت هم باشیم؟

- امروز چنتا عکس داریم و احتمال زیاد واسه بقیه پروژه ها خارج از شرکت بریم ترجیحا فضای ازاد - اوکی!

-کیانوش جان یکم از خودت پذیرایی کن ما قراره خیلی باهم کار داشته باشیم

-ممنون عموجان ، من فکر میکردم شرکت...

حامد میان حرفش پرید و با مهربونی گفت

-دلوین، دخترم هستش پس اینجا نه فقط برای من بلکه برای دختر و پسر مم هست

لبخندی زد و نگاهش رو بهم دوخت.

به سمت هامون برگشتم و با دیدن اخماش و نگاهش سرفه ی مصلحتی کردم که به سمتم برگشت و با همون اخم سری تکون داد و گفتم

- لباس خاصی هست که باید بپوشم؟ یا فقط جواهر؟

-برو اتاق بغلی الان میام

سری تگون دادم و به سمت حامد برگشتم و بوسه ای روی لپش
زدم و اروم کنار گوشش گفتم

- حامد جونم پسرتو اروم کن بفرس سمتم وگرن منو میخوره ها از
چشاش اتیش میباره

نیمچه خنده ای کرد و اونم مثل من اروم گفت

- نترس حواسم هست نیمذارم کسی یکی یدونم بخوره

گفت و چشمکی زد، لبخند زنان بلند شدم و رو به همگیشون با اجازه
ای گفتم و از اتاق خارج شدم.

همین که از اتاق بیرون زدم نفسم رو عمیق بیرون دادم و به سمت
اتاق بغلی رفتم که مختص لباس ها بود .

- سلام خسته نباشید خانما، لباس امروز که باید بپوشم کدومه؟
- سلام دلوین جان خوش اومدی باید منتظر باشیم قرار شده بچه

های دانشگاه هم بیان چون یه عکس دسته جمعی هم میخوایم
- عه چه خوب باشه پس تا من آماده بشم اونام میرسن
- اره الاناس که باید برسن دیگه

سری تکون دادم و به سمت رگال لباس ها رفتم که دختره دوباره
گفت

- اون لباس نباتی رو باید بپوشی فقط یکم بازه، ما فکر میکردیم با
خود اقا هامون عکس میگیرین ولی اقای بهداد بزرگ گفتن تموم
عکسات با اقاکیانوشه
-باشه مشکلی نیست

چرخیدم و لباس رو از رگال بیرون کشیدم، یه لباس ماکسی دنباله
دار بود که یقه اش به شکل هفت و افتاده بود و چاک بلندی تا روی
روانم داشت.

لبخند شیطونی زدم و به سمت پروی گوشه ی اتاق رفتم که



همخونه اخموی من, [AM 10:05 4/1/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_412

با صدای هامون به سمتش برگشتم

- اونو نمیخواه بیپوشی!

- چرا؟ ولی این واسه امروزه

با اخم به سمتم اومد و لباس رو از دستم چنگ زد و گفت

-همین که گفتم کل لباس ها تغییر میکنن و پوشیده میشن

- بچه شدی؟ میدونی چقد طول میشکه ؟

- هرچقد طول بکشه اصلا عکاسی رو میندازم عقب ولی اجازه نداری

اینا رو بیپوشی

خنده ای کردم و دستام دور گردنش حلقه زدم که اخمش کم رنگ

تر شد و با سری کج شده اروم لب زدم

- حسودیت میشه منو کنار یکی دیگه ببینی؟ نکنه عاشقمی و رو

نمیکنی کلک

یه لحظه حس کردم چیزی توی نگاهش عوض شد و نفس نکشید

ولی سریع دستش رو پشت کمرم گذاشت و منو بخودش چسبوند و

گفت

- خوشم نمیاد زنم با لباس باز کنار یه پفیوز عکس بگیره

- این دیگه مشکل خودتونه نه من، و منم مشکلی ندارم تو که

اینهمه سال اونور بودی مگه به این چیزاست؟

- چه ربطی داره؟ اونور بودن من باعث نمیشه که ناموسم زنم بذارم
جلو چنتا غریبه لخت بشه ، مخصوصا کسی که با چشاش داشت
میخوردت!

گفت و محکمتر بخودش فشردم که صدای سرفه اومد و همین
باعث شد سریع ازش فاصله بگیرم و نگاهم به در دوختم

- شما ادم نمیشین؟ اگه بجای من یکی دیگه بود چی میشد؟
- ما که کاری نکردیم

-اره خب فقط چسبیده بودین بهم و کم مونده بود برین تو حلق هم
- بابا بس کن من مشکل دارم با این لباس ها
- مشکلات بیخوده چون لباس ها طراحی های خودمونه و کاملا
مناسبن

- بازن و من نمیخوام بدن زنم رو کسی ببینه
- وقتی وارد این حرفه میشی نباید عین منگلا بگی اینجور اونجور
- چه ربطی داره ؟ نمیخام با این سرو ریخت کنار اون جوجه عکس
بگیره! زنمه اختیارش رو دارم

حامد قدمی نزدیک شد و گفت

- حالا بیرون باش بچه هات اومدن تا دلوینم بچه ها آماده کنن بدو

به سمتم برگشت و با انگشت اشاره تهدیدوار گفت

- لباس باز نمیپوشیااااا وگرن تضمین نمیکنم اینجا رو جهنم نکنم

گفت و رفت و وسط راه لباس رو انداخت روی میز که حامد گفت

-ولش کن مغزش معیوبه اینهمه اونور بوده اومده اینجا درس غیرت
بمن میده عنتر

خنده ای کردم و گفتم

- حق داره اخه واقعا لباسه خیلی بازه

- با حریر و تور همچی رو میشه درست کرد که این اقا اینجا رو جهنم
نکنه سرمون، خب دیگه من برم بگم ارایشگره بیاد اوکی کنه توام
لباس رو بپوش

- چشم

بوسی توی هوا واسم فرستاد و از اتاق بیرون رفت که ارایشگری که

اوندفعه هم میکاپم کرد اومد داخل و پشت سرش سه تا دختر
دیگه هم اومد که با دیدن یکیشون یه لحظه ماتم برد.

اون اینجا چیکار میکرد؟



همخونه اخموی من, [AM 10:04 4/3/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_413

اونم با دیدن من یکم جا خورد، اهمیتی بهش ندادم و رو به دو دختر دیگه سلام دادم که اونا با خودشیرینی به سمتم اومدن، حالا ایناهمونایی بودن که توی کلاس منو دست مینداختن و الان...

- دلی جان لباس رو پوشیدی بگو پیام اوکی کنم واست
- چیشو؟

- جناب رئیس تاکید کرد باز نباشه

چشمکی زد و گفت

- دوسنداره چیزایی که مال خودش رو کسی دیگه ببینه

چشم درشت کردم و با ابرو به دخترا اشاره دادم و گفتم

- شیطون بودی و نمیگفتیااا

خنده ای کرد که لبخندی زدم و به سمت پرو رفتم مجبور بودم کل لباسام رو در بیارم بجز شورتیم...

بعد از در آوردن لباسام ، ماکسی مورد نظر رو پوشیدم و فقط باید یکی میومد و زپیش رو واسم میبست ، از پرو بیرون اومدم و رو به خانم مولایی گفتم

- خانم مولایی جونم میای این زیپ رو واسم ببندی؟

برگشت و با دیدنم چشاش درخشید و گفت

- اوف دختر شوهرت حق داره حساس بشه، جون من ببین هیکل و سینه هاتو! اصن کل لباسا رو مختص تو سفارش داده -ولی کل برنامه هاش بهم خورد

گفتم و خندیدم و اونم پشتم ایستاد و زیپ لباس رو تا اخر کشید

- چرا؟

- کل عکاسی های من با اقای مدلینگتونه نه هامون

- اوه اوه پس این پروژه کسی حق نفس کشیدن نداره

- خانم مولایی لباس من کدومه؟

- صبا جان بشین الان واست میارم

- ممنون

گفت و رفت توی پرو، چقد پرو بود ...

حتی حاضر به سلام کردن هم نشد اصلا چجوری اومد اونکه اینجا رو
بلد نبود، یادم باشه از هامون بپرسم...

مشغول میکاپ صورتم بود و چشمام رو بسته بودم کم کم داشت
خوابم میگرفت که با حس نوازشی توی صورتم بدون اینکه چشم باز
کنم گفتم

- تموم شد؟

چیزی نگفت که اروم چشم باز کردم و با دیدن هامون و پیرهن
سفید جذبی که تنش بود و استین هایی که تا ارنج بالا زده و باز
بودن دو دکمه ی اول پیرهنش دلم ضعف رفت و نگاهم رو چفت
دو گوی جذاب و خاصش کردم و لبخندی زدم

- خوشکل ندیدین؟

- من یه خانم کوچولوی زشت اوردم اینجا این داف هلویی از کجا

اومده

مشتی به بازوش کوبیدم و گفتم

- دلتم بخواد زشت دخترخالته

اونقد با حرص گفتمش که بلند خندید و خم شد و لباس به گوشم
چسبوند.



همخونه اخموی من، [AM 10:00 4/5/2025]





#همخونه_اخموی_من

#پارت_414

بیشور عمدن اینجور میکرد مطمئنم دید حالم با دیدنش دگرگون
شده و الان کل بدنم با برخورد نفس هاش توی گردنم گر گرفته بود
.

که اروم پیچ زد

- دلی یه لحظه بریم اتاق استراحت؟ یه کوچولو؟!

گفت و با چشمای خمارش نگاهش رو بین چشمام و لبام
میچرخوند که چشم درشت کردم و گفتم

- برووو دیونه شدی؟ همین مونده حامد تو این کار هم ببینتمون

- درو قفل میکنم یه کوچولو!؟ گناه دارم!

گفت و دستم رو برداشت و یهو گذاشت روب خشتکش که با حس
برجستگی مردونگیش چشمام گشاد شد و اروم لبم گاز گرفتم و
همین که خواستم دستم رو بکشم محکمر گرفتم و به مردونگیش
فشرد و بیشتر به سمتم خم شد و گفت

- ببین من الان بهت احتیاج دارم گور بابای این بیرخت، دلت میاد
هامون کوچولو بیقرار خودت بذاری؟
-هعییی هامون دستم ول کن زشته الان دخترا میبینن چیکار
میکنی اخه تو؟!
-نترس کسی اینجا نیست همرو فرستادم بیرون

صاف نشستم و اتاق رو نگا کردم که دیدم راست میگه و کسی
نیست.
برگشتم سمتش و با دیدن نگاهش که میخ چاک سینه ام شده
لبش رو زبون کشید و گفت

- پدرسوخته داری امپرم رو میترکونی

دستم که روی مردونگیش بود رو اروم تگون دادم که اخی گفت و
چشاش خمار تر شد.

به سمتش خم شدم که اونم سرش رو جلو آورد به خیال خودش
میخواستم ببوسم ولی کور خونده و با دو انگشتم اروم مردونگیش
رو فشردم و با این کارم تحریک تر شدو دستم رو کشید و توی
بغلش افتادم که باعث شد سینه ام بیشتر توی دید باشه و
چشماش رو با حرص بست و زیر لب زد

- لعنت بهت الان چه وقت عکاسی بود اخه نگاه بیشرفا چجور
چشمک میزنن بهم میگن منو بخور
- اها سینه های من چشمک میزنن بهت میگن بیا منو بخور؟
- اوف اوف ناجور

گفت و دستم رو اروم نوازش وار روی مردونگیش میکشید که اون
یکی دستم بازوش رو چسبیدم .

خودمم حالم داشت خراب میشد و این ابروریزی میشد که اب
دهنم محکم قورت دادم و گفتم

-هامون نکن اینجا جاش نیست زشته الان یهو یکی میاد و اینبار
واقعا ابرومون میره
- اوف... اخ دلی من دلم نازتو میخواد، دلم میخواد نوک اون سینه

هاتو لیس بزئم و بمکم ، اخ اخ
-آی... هامون
- جونش میدونم توام منو میخوای

گفت و خودش بیشتر بهم چسبوند نمیشد اینجور فایده نداشت
باید یه کاری میکردم وگرن جفتمون بی ابرو میشدیم.
چشمام بستم و همزمان با جدا شدنم ازش در اتاق باز شد و حرفی
که زده شد باعث شد تموم حسی که گرفته بودم دود بشه



همخونه اخموی من، [AM 9:57 4/7/2025]





#همخونه_اخموی_من

#پارت_415

-آقا هامون؟

با اخم برگشتم و نگاهم رو به صبایی دادم که با پرویی اومده داخل اتاق و هامون رو صدا میزنه و بدتر از اون رفتار عادی هامون بود که بیشتر متعجبم کرد

- بفرمایین؟

-ام..چیزه میگم لباس من ایرادی نداره؟

به بدنش اشاره کرد و کوتاه چرخی زد، لباس به شدت جذب بود و سینه های درشتش بیش از حد توی دید بود و یقه ای که باز بود.

واقعا این همون دختر چادری بود؟!

از صبا چشم گرفتم و نگاهم رو به هامونی دادم که با اخم به صبا
نگاه میکرد

- اینجا چه خبره؟

- اروم باش من توضیح میدم!

دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و با حرص گفتم

- چیه توضیح میدی؟

- من نبودم دلی! با بچه ها اومده و با بابا صحبت کرده و گفته به
این کار احتیاج داره واسه همین بابا هم بهش گفته کنار بقیه دخترا
باشه همین!

- همین؟ تموم؟ خب همینم بشه مدلتون دیگه!

گفتم و نگاهم رو به صبایی دوختم که لبخند روی لبش بود و همین
بدتر منو میسوزوند.

تنه ای به تن هامون زدم و از کنارش گذشتم و چنگی به حریر روی
میز زدم و روی مو و گردنم انداختم و از اتاق بیرون رفتم و به صدا
زدنای هامون اهمیت ندادم

- عه اماده شدى پرنسسسم؟

برگشتم سمت حامد كه با ديدن چهره ام اخم درهم كرد و به سمتم
اومد و بازوم گرفت

-چيشده؟حالت خوبه؟

سرى تكون دادم، خوب نبودم اما نميخواستم عمو رو بازم نگران
كنم و لبخندى ساختگى زدم و اروم گفتم

- خو..بم فقط يكم استرس گرفتم

دستش دور شونه هام قفل زد و با هم به سمت سالنى كه درست
شده بود واسه عكاسى قدم برداشتيم و گفت

- هيششش اروم باش هيچى نيست چنتا عكس سادست! ميخواى
كنسل كنيم؟اصلا هامون كو؟ اومد دنبالت كه

با آوردن اسم هامون ياد لحظه ي قبل افتادم كه داشت نگاه به

لباس صبا میکرد و تایید کرد توی تنش خوبه ، دست خودم نبود
تموم حس های زنونم فعال شده بود و حسادت و حساس بودن به
جونم افتاده بود اما با این وجود بی اهمیت نسبت بهش شدم.

دستم توی دست حامد بود و باهم وارد سالن شدیم که بچه ها و
اون آقای به اصطلاح مدل با دیدنم چشاشون متعجب شد و با
صدای دستی که اومد نگاه ها به سمت پشت سرم برگشت که....



همخونه اخموی من, [AM 10:01 4/9/2025]





#همخونه_اخموی_من

#پارت_416

هامون بود که دستی زد و با صدای جدی و توام از حرص و
عصبانیت لب زد

- بچه ها سر جای خودتون وایسین!

به عقب برگشتم و با دیدن صبا که کنارش ایستاده بود و لبخند روی
لبش ، مدام نگاه هامون میکرد با اخم رو گرفتم و نفس عمیقی
کشیدم و اروم توی دلم گفتم

- اروم باش دلوین این دختر از عمد اینجور میکنه که تو عصبی بشی
! اروم باش خب؟

نفس عمیقی کشیدم که خانم مولایی گفت

- بیا اینجا پرنسس تا حریر رو واست درست کنم!

- چشم

به سمتش رفتم و بعد از درست کردن حریر که بیشتر سینه ام رو پوشونده بود به سمت جمع قدم برداشتم.

برای حرکت اول باید میرفتم پشت سر همه و از بینشون با قدم های پر از عشوه به جلو میومدم که هم لباس و هم جواهری که قرار بود به دست کنم توی دید میشدن.

تموم بچه ها سر جاشون ایستاده بودن و کیانوش سر راس همه بود. متعجب نگاه کردم مگر قرار نبود همراه من باشه الان چرا همچین شد؟! نکنه هامون خودش میخواد بیاد؟!

اهنگ پلی شد و بچه ها طبق آموزشی که دیده بودن آروم قدم میزدن و ژست میگرفتن و این وسط من اصلا توی دید نبودم و به اصطلاحی مدل اصلی بودم که در اخر نمایان میشد.

تو فکر بودم که عطر خاص و جذابی که تموم این سالها استشمامش میکردم رو کنار خودم حس کردم و همین که برگشتم بازوش رو دیدم که به سمتم گرفته بود.

با دیدنش دهنم باز موند و چشمام ستاره بارون شدن...
فوق العاده شده بود و هرچقد ازش تعریف میکردم کم بود.

نمیدونم چرا وقتی خودش به این خوش استایلی هست اومده یه
مدل آورده و یارو هم که انگار از دماغ فیل افتاده.

- مگس رفت توش ببندش.

با حرفش به خودم اومدم و مشتی به بازوش کوبیدم و با شوق
گفتم.

- لعنتی جذاب ! چرا بهم نگفتی؟!
- اونوقت این شوق و ذوق توی چشاتو نمیدیدم، فکرمیکردی میذارم
اولین عکست کنار یه غریبه باشه؟ نوچ این جور یام نیست خانم
خوشکله!

گفت و چشمکی بهم زد.
هنوز محو استایلش بودم که با ارنج به پهلوم کوبید و گفت.

- به خودت بیا خانم من زن دارم، الان نوبت ماست ها.

خنده ای کردم و دستم رو قفل بازوش کردم. اهنک کم کم اوج گرفت و باد نمایشی شروع به وزش کرد و بچه ها کم کم مسیر ما رو باز میکردن و ما هم با ژست خاص به سمت جلو قدم برداشتیم و همین که به راس گروه رسیدیم کیانوش به سمتم اومد و دقیقا کنارم ایستاد و طبق حرفای آموزشی من کروات هردو مرد کناریم رو گرفتم و با لبخندی اغواگر، تابی به بدنم دادم و سرم سمت کیانوش کج کردم و نگاهم رو مستقیم با دوربین دوختم و بعد از چند دقیقا فیلمبردار کات گفت و پشت بندش گفت.

- وای وای وای محشر شد! مخصوصا حرکت دلوین خانم ، شک ندارم کولاک میکنیم با همین کلیپ!
- نه خوشم اومد یه چیزایی بلدی!

صدای کیانوش از کنارگوشم اومد و حتی ندید لبخندشو میدیدم .
چشمم با جهت مخالف دوربین افتاد که.....



همخونه اخموی من, [AM 9:51 4/11/2025]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_417

با دیدن چشمای به خون نشسته ی هامون ، اب دهنم رو بیصدا
قورت دادم و همین که اولین قدم رو برداشتم ، عکاس گفت

- خب خانم بهداد کنار کیانوش جان بمونین، یکمم نزدیک باشین و
طوری که انگار باهم صمیمی هستین

-کیانوش توی این عکسای دونفره نیست و فقط دسته جمعی و تکی هستن

صدای به شدت عصبی و خشدار هامون بود، چشماش خیره ی ما بود ولی دستور دادنش به عکاس بیچاره بود

- اقا پس کی...؟

- دکی یعنی منو نمیبینی؟

حامد بود که قبل از هامون به حرف اومد و یه جورایی ناجی من شده بود، از چشمای هامون خشم میبارید و منم جرات نمیکردم نزدیکش بشم.

با حرف حامد کیانوش لعنتی زیر لب گفت و کنار رفت و حامد اومد. دیگه راحت بودم چون میتونستم بهش تکیه هم بکنم.

در حال ژست گرفتن بودیم که نگاهم به هامون با اخمای درهمش افتاد. ولی من بخاطر یهوایی اومدن صبا ازش شاکی بودم با اخم نگاهش کردم که ابروهاش بالا پرید و ازش رو گرفتم.

عکاس در حال عکس گرفتن بود و هربار یه ژست عالی میگرفتیم.
چرخیدم و حالا بصورت نیمرخ به سمت صورت حامد ایستاده بودم
و یه دستم روی سینه اش بود.

دستی که دستبند و انگشتر توش میدرخشید، نگاهم به انگشت
حلقه ام افتاد و با ندیدنش لبم گاز گرفتم که صدای اروم حامد
شنیدم

- چیشد خانم خوشکله لب گاز میگیری! تو کفم موندی اره؟ متاسفم
من زن دارم
- وای نگو حامد خودم یکی دارم الان بدبخت شدم
- چرا؟

با چشمای مظلوم نگاهش کردم که ایشی گفت

- خب حالا بنال ببینم باز چه گندی زدی؟!
- بی ادب شدی حامدی ها به هانی جون بگم ادبت کنه
- وای نه تورو خدا منو دست اون زنیکه جادوگر نده

بزور جلوی خندم گرفتم که جدی گفت

- خب حالا میگی چیشده یا ن؟
- حلقم یادم رفت جلوی آینه کنسول تو اتاق!
- همین؟! یه جور گفتم فکر کردم عاشق کیانوش شدم!

به صورت نمایشی اوق کردم

- ادم قحط بود؟
- پس عاشق هامونی کلک ؟ رو نمیکنی چرا؟
- مگه ادم شوهر خودشو دوست نداره؟
- یادته چقد ذوق میکردی هربار هامون زنگ میزد
- اوهوم ولی بعد اون اتفاق دیگه دوست نداشتم باش حرف بزنم

سری تگون داد و با صدای عکاس که خسته نباشید گفت کنار کشیدیم که بازوم از پشت کشیده شد و نگاهم مظلوم وار خیره نگاه عمو کردم که چشماشو به اطمینان رو هم گذاشت...

